

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.



نام اثر: کوچه پس کوچه های شهر

نویسنده: کهکشان | کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، تراژدی

مقدمه: هفته‌ها، روزها، ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها
گذشته‌اند. ولی هنوز آخرین نگاهت، آخرین نگاهم یادم نرفته.
هر شب به شوق دیدنت از پنجره اتاقی که تمام زندگی‌ام را
با تو تصور کردم، تماشاگر خیابان‌های تاریک شهر می‌شوم
تا شاید برق چشمانت از میان آن همه تاریکی باز هم برایم
دلبری کند.

عجب روزگار بی وفایی هست، خودت را از من گرفت ولی
خاطرات را نه. هر روز از نبودنت جان می دهم و باز نمی میرم.
آخر من با این اعتیادی که آرام جان ندارد چه کنم؟!
دلتنگی و حسرت این روزها حکم باوفاترین دوست هایم را دارند،
چنان به آغوشم کشیده اند که انگار خیال جدایی از من را در سر
ندارند.

این روزها، همانند دیوانه ها وسط شهر می ایستم و به زوج هایی که
دست در دست همدیگر راه می روند، با حسرت نگاه می کنم.
و باز دلم هوای دستان گرم را می کند، آن قدر به زوج های
رهگذر شهر نگاه می کنم تا سکوت نیمه شب با زدن سیلی تنهایی
مرا به خود بیاورد.

هیچ چیز آرام نمی کند و هر گوشه از شهر مهر نبودنت را برایم
پُررنگ تر از قبل می کند.

نیستی و دنیا معنایی برایم ندارد. حکم مرده متحرکی را دارم، که
از تمام دنیا فقط خاطرات برایش مانده است. آخر چقدر می توانی

ظالم و بی رحم باشی. بخدا که ظالمان دنیا باید ظلم کردن را از تو یاد بگیرند.

پاییز امسال برابر با هر برگی که به زمین افتاد، اشک های من هم افتاد. همان طور که یک درخت تمام برگ هایش را از دست داد و خشک شد.

من هم تمام دل خوشی هایم را از دست دادم و به یک جسم بی روح تبدیل شدم. کجایی جانانم؟ بیا و به این شاهکارت نظری کن.

شده ام زلیخا و در کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک شهر به دنبال می گردم تا شاید یک لحظه چشم های خسته ام تورا شکار کند. آخر این انصاف است که تو نباشی و دل من هر لحظه از نبودنت فریاد درد و حسرت سر بدهد؟!

دیگر کوچه های شهرم جوابم کردن. در هر کوچه پا می گذارم بوی نخواستن به مشامم می خورد.

و باز دل من همانند بچه تخسی که برای به کرسی نشاندن
حرفش پاهایش را با قدرت به زمین می کوبد؛ پاهایش را با قدرت
به دیوارهای دلم می کوبد و می گوید:
-نمی خواهم، من امید دارم، روزی دلبرم را در این کوچه ها میابم.

این شب ها دود سیگار بهمن را به ریه هایم قفل می کنم و
اشک های داغ پاییزی ام را از آبشار چشم آزاد می کنم. کاش
می شد خاطرات را هم همانند اشک هایم قطره قطره در رودخانه
آرزوها رها کنم.

شب ها کنار پنجره باز می ایستم و حرف های
مانده در دلم را به بادهای رهگذر شهر می سپارم تا شاید زمانی
که از کنارت می گذرند. گفته های پُر دردم را به گوشت برسانند.
دل تنگی هایم را در دامن دلم نگه می دارم و شب ها به بالشت
سفید رنگم هدیه می دهم.

با هر قطره از اشک هایم بالشتم ناله کنان فریاد می زند:

-بس کن دیوانه نه من را آزار بده و نه خودت را، او دیگر بر نمی‌گردد. رهگذری بیش نبود.

نه می‌مانی و نه می‌روی، خودت نیستی اما هر روز که بیشتر می‌گذرد خاطراتت چنگال‌هایش رو چنان، بر قلب و فکرم فرو می‌کند که هر لحظه احساس می‌کنم الان هست که تکه‌تکه شوند. یا بیا و بمان یا برو من دیگر طاقت ندارم. شاید بتوانم خودم را از نبودنت راضی کنم اما این دل که حرف نمی‌فهمد!

خسته‌تر از هر شب، امشب قلم به دست گرفتم تا برای تو ناگفته‌هایم را بنویسم.

چشم‌هایم در انتظار دیدنت، لب‌هایم در انتظار آمدنت و لبخندی که کنج آن جا خوش می‌کند.

دست‌هایم برای به دست گرفتن دست‌هایت بی‌تاب‌تر از هر ثانیه. و دلم همانند پرنده‌ای تخس برای آغوش بال‌بال می‌زند.

نیمه شب به آسمان نگاه می کنم به ستاره های که کنار همدیگر
چشمک می زنند حسادت می کنم. آسمان هم ستاره چهایش را
تنها نگذاشته است و برایشان زوج انتخاب کرده.
آن وقت من این جا در انتظارت ثانیه می شمارم.

از وقتی رفتی دیگر شب ها به زور صبح می شوند و روزها به زور
شب، ثانیه ها تبدیل به قرن شدند. نمی گذرد و من هر ثانیه جان
پس می دهم. کجایی دلبرم آخر چرا این انتظار پایان پیدا
نمی کند؟!

شب ها که دلتنگی بی حد می شود، با ماه آسمان همراه می شوم. او
از دلتنگی و انتظارش برای دیدن خورشید می گوید. و من از
دلتنگی و انتظارم از تو برایش می گویم و من زمانی به خود
می آیم که خورشید بی خبر از دلتنگی های ماهش طلوع می کند.
هر که از من می پرسید زندگی یعنی چه؟

پاسخ می دادم:

-زندگی یعنی لبخند او، زندگی یعنی برق چشم‌هایش، زندگی
یعنی شیطنتهایش در واقعیت اگر بخواهم زندگی را معنا کنم
باید بگویم زندگی یعنی او! همان قدر که باشد و من حسش کنم
یعنی زندگی و تو حالا نیستی و زندگی من هیچ شد.

صبرم دیگر لبریز شده!

دیگر چشم‌هایم یاریم نمی‌کند، همانند زلیخای کور در شهر عصا
زنان به دنبالت می‌گردم تا شاید در کوچه پس کوچه‌های که
توسط ظالمان شهر پوشش یافته پیدایت کنم.
و تو بازهم نیستی، و من باز هم به دنبالت می‌گردم. نمی‌دانم چرا
این دل نمی‌خواهد قبول کند که تو رهگذری بودی و بس.
نمی‌دانم تا کی باید خودم را با گفتن این که دیگر دوست ندارم
بازی دهم. می‌دانی تمام دنیا دست‌به‌دست هم دادند تا من را زجر
بدهند.

هر گوشه که نگاهم می‌افتد تو جلوی چشم‌هایم خودنمایی

می کنی. هر جا که پا می گذارم خاطره ای یادم می آید و من باز
خیسی گونه هایم را حس می کنم.

می دانی دلبرم، امشب همان طور که دود سیگار بهمن را به
ریه هایم هدیه می دادم. فکر کردم که تو دیگر نمی آیی عشق، من
و خاطراتمان را فراموش کردی. گشتن در کوچه های شهر به
دنبالت بی فایده است. نه تو یوسفی و نه من زلیخا. تو بی وفایی
دنیای عاشقانه من هستی و من شکسته شده دنیای بی وفایی تو.
من عشق را میان حسرت های دلم دفن کردم و تو عشق را میان
فراموشی هایم.

پایان.